

مہ قارا چوبان

مرتضا کربلائی لو

www.ketab.ir



۱۳۸۹

سرشناسه:	کربلایی لو، مرتضا، ۱۳۵۶ -
عنوان و نام پدیدآور:	قاروا چوبان: رمان / مرتضا کربلایی لو.
وضعیت نشر:	تهران: افراز، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری:	۲۸۸ ص.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۴۶۴-۰
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا
موضوع:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۹ ق ۲ ر ۲۴ / PIR ۸۱۸۴
رده‌بندی دیویی:	۸۶۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۲۱۸۴۰۳۸



انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، پست افشار، پلاک ۱، واحد ۵

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وبسایت و فروشگاه اینترنتی:

www.afrazbook.co

E-mail: info@afrazbook.com

داستان امروز ایران - ۲۷

قارا چوبان

مرتضا کربلایی لو

طراح جلد: سعید شریفی / آتلیه ی افراز

نوبت چاپ: اول / اسفند ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی / چاپ / صحافی: ترنج / تصویر / یکتافر

۶۸۰۰ تومان

همه ی حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب بدون اجازه ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله، چاپ، فتوکپی، انتشار

الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران است.

یادداشتی از آن روزها در یک کاغذ فُستقی‌رنگ سربزرگ‌دار برایم مانده. کاغذ مثل برگ پاپیروس پودیده خشک و نازک شده. دیگر حالا دست‌خطم آنی نیست که روزی آن کاغذ هست. نعل عین‌ها و چنگ‌چها را حالا بزرگ می‌نویسم و سرکل‌کانه‌ها را وحشی‌تر می‌کشم. می‌توانم اکنون که خاطره‌ی آن روز را بگویم شتابیده مخاطبش قرار دهم بگویم «ای یادداشت! از من دور شو. اگر چه ورق‌ی کاغذ بیش نیستی، اما به‌سان زنی شتابان در تو هزار مضامین است بسی دور از من اکنون من.»

بر آن کاغذ فستقی‌رنگ نوشته بودم امروز پانزدهم مرداد. اولین بار آن صدا را شنیدم. نمی‌دانستم از کجا می‌آید و تا یک هفته می‌پرسیدم بروم دنبالش ببینم از حنجره‌ی کیست. وقتی می‌شنیدم درخت می‌شد. می‌شنیدم درخت با چوب‌های سخت. اما بعدها فهمیدم درخت نمی‌شدم. می‌شدم شاخ‌گوزن. به یاد دارم. به یاد دارم که چه‌طور از عزم خالی بودم و به سیاق‌خانه‌ای که سیل همه‌ی اطرافش را گرفته به تنها تصویری که می‌توانستم نگاه کنم تصویر خودم در آب بی‌موج بود. من روز پانزدهم

مرداد که برای شهری که من در آن زندگی می‌کردم هنوز کله‌ی تابستان بود خانه‌ای چوبی بودم مانده میان سیل به‌سان جزیره‌ای. و افق چهارطرفم را آب گرفته بود که در انتها آسمان می‌شد. مرزی نه میان آب و آسمان طور. صدا یک‌باره آغاز نشد. با قدرت آغاز نشد. آهسته. اول زمزمه‌ای بود که مرا از پا درآورد. بار دوم من زیر نور چراغ مطالعه از سر بی‌حوصلگی و که کار دیگری نداشتم کتاب می‌خواندم. فضای اتاقم پر از نور تاریک زرشکی‌رنگی بود و من وقتی از صفحات روشن کتاب چشم می‌گرفتم به اتاق می‌نختم و غم شکلک‌هایی شبیه کلمات اما به رنگ آبی می‌دیدم که دور برم در جنب و جوش‌اند. این‌طوری بود که زمزمه شروع شد. و چون من روحی خالی از سواطر داشتم آن را به‌وضوح می‌شنیدم. هیاهویی، همه‌های درخشان که در نغمه‌های آن زمزمه پیچید و مبهمش بگرداند. گوش‌هایم مثل گوش‌های کسی که در آن خانه‌ی چوبی با یک عالمه آب احاطه شده باشد می‌زد. زمزمه را شنیدم که به این ترجیع‌بند ختم می‌شد: «من از باز می‌گویم» و دست از خواندن کتاب برداشتم و دستم آهسته رفت سمت کلید چراغ مطالعه و خاموشش کرد. حالا در تاریکی زرشکی اتاق به پختی صدای تکیه دادم و درحالی‌که شاخ‌گوزن بودم گوش دادم. یک صدا. حتماً پستی‌هایی از یک شعر دیوانه داشت زمزمه می‌کرد. احساس می‌کردم میان من و آن صدا پرده‌های ضخیم آویخته‌اند. پاری به‌خاطر این‌که آن روزها برگریه نامحرم نگاه نمی‌کردم. عینک آفتابی می‌زدم. بلند شدم و در اتاق را تا نیمه باز کردم. زمزمه قوت گرفت. از لای در هوای خنکی در اتاق ریخت. صورت‌م را یخاند. سالن خالی بود و حتی مستخدم ساختمان هم که بعد از نماز کارش می‌آمد می‌نشست روی مبل زوار در رفته‌ی گوشه‌ی سالن و انگشتانش را در هم قفل می‌کرد و چرت می‌زد نبود.